

سینیت

(فابل سه)

پاتریکی کینگ
مترجم: محسن رحمانی

سرشناسه : یانگ، آدرین، ۱۹۸۵-م.

Young, Adrienne, ۱۹۸۵-

عنوان و نام پدیدآور : سینت/آدریان یانگ؛ مترجم محسن رحمانی.

مشخصات نشر : تهران: دبیر محمدی، ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری : ۲۳۱ ص.

شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۹۷-۶۰-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت : عنوان اصلی: Saint: a novel, ۲۰۲۲.

موضوع : داستان‌های نوجوانان آمریکایی قرن ۲۱م.

موضوع : Young adult fiction, American--۲۱st century

شناسه افزوده : رحمانی، محسن، ۱۳۶۴-، مترجم

رده بندی کنگره : PS۳۶۲۶

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره کتابشناسی ملی : ۹۷۱۵۶۱۸



انتشارات شیرمحمدی

سینت (فابل سه)

نویسنده: آدریان یانگ

مترجم: محسن رحمانی

ناشر: شیرمحمدی

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۳

شمارگان: ۱۰۰۰

طراح و صفحه آرا: استودیو جوانه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۹۷-۶۰-۸

کلیه حقوق این اثر محفوظ است.

قیمت: ۳۲۰ هزار تومان

فهرست

۷.....	پیش درآمد
۱۶.....	یک: سینت
۲۴.....	دو: سینت
۳۱.....	سه: ایزولد
۳۸.....	چهار: سینت
۴۹.....	پنج: ایزولد
۵۶.....	شش: سینت
۶۵.....	هفت: ایزولد
۷۳.....	هشت: ایزولد
۷۹.....	نه: ایزولد
۸۵.....	ده: سینت
۹۳.....	یازده: سینت
۱۰۱.....	دوازده: ایزولد
۱۱۰.....	سیزده: سینت
۱۲۰.....	چهارده: ایزولد
۱۳۱.....	پانزده: سینت
۱۳۸.....	شانزده: ایزولد
۱۴۶.....	هفده: سینت
۱۵۱.....	هجده: ایزولد
۱۶۱.....	نوزده: ایزولد
۱۷۴.....	بیست: سینت

۱۸۰	بیست و یک: ایزولد
۱۹۰	بیست و دو: سینت
۱۹۸	بیست و سه: سینت
۲۱۰	بیست و چهار: ایزولد
۲۱۹	بیست و پنج: ایزولد
۲۲۸	بیست و شش: سینت
۲۳۴	بیست و هفت: ایزولد
۲۴۱	بیست و هشت: ایزولد
۲۴۷	بیست و نه: سینت
۲۵۵	سی و یک: ایزولد
۲۶۶	سی و یک: سینت
۲۶۹	سی و دو: سینت
۲۷۳	سی و سه: سینت
۲۷۷	خاتمه

پیش درآمد

ایزولد

در کوچه پس کوچه های باران زده خیابان فورسایت^۱، دری آبی با فانوسی سیاه خودنمایی می کرد.

پشت آن در، مری بود که می توانست مرا از صحنه روزگار محو کند. در حالی که تدم زبان بالا می رفتم، و دستم بر روی دیوار آجری ناهموار کشیده می شد، صدای تپ پاشه های چکمه هایم در سکوت شب می پیچید. باران همچنان از لبه های پشت بام ها می چکید و بر روی شیشه ها جاری می شد. دامن ابریشمی ام از باران سنگین شده بود. تودرتوی کوچه های باریک و خیابان های نورث اند^۲، در گوشه های نمناک شهر، که به تازگی طوفان به آن زده بود دیده می شد. این هزارتویی سرد که نمی شناختم. باستین خانه ام بود، اما هرگز به نورث اند نرفته بودم، حتی با پدرم دختری مثل من دلیلی برای رفتن به آنجا نداشت.

من دختر بازگانی بودم که تمام عمرش را صرف رضایت مادرش کرده بود، با اینکه آن نسخه از خودم را در خانه آزیموت رها کرده بودم. اما هیچ خیانتی بدتر از خیانتی نبود که در جیبم حمل می کردم. حالا من چیزی جز یک خائن نبودم.

دوباره با خودم زمزمه کردم: "در آبی. فانوس سیاه."

چشم هایم روی ساختمان ها سر می خوردند و در تاریکی تلاش می کردم شکل و رنگ آنها را تشخیص دهم. سکان دار کشتی کرون^۳ مردی بود که او را بارها در خانه مادرم و روی کشتی هایش دیده بودم، اما او هم مثل اکثر تجار مادرم، فاصله اش را با من حفظ می کرد.

هیچ کس نمی خواست به شعله ای که در دستان مادرم می سوخت، دست

بزند. او از چیزهای گران بهایش محافظت می کرد.

اما سکان دار، دوست پدرم بود. بنابراین، وقتی او را پشت پرده های حریر مشرف به جشن که با نور شمع روشن شده بود، کشیدم و با صدای آهسته به او گفتم که باید شهر را ترک کنم، به من گفت چطور باید این کار را انجام بدهم. به سختی می توانستم صدای عمیق او را از لابه لای صدای موسیقی تشخیص دهم و حالا نمی دانستم که آیا اصلاً حرفش را درست شنیده ام یا خیر. نورث اند. دنبال درآبی با فانوس سیاه توی خیابان فورسایت بگرد.

گرمای نور جشن مادرم هنوز دور و برم را فرا گرفته بود، انگار که در تاریکی به من چسبیده بود. اما احساس می کردم که از وجودم بیرون می رود، مثل پخش شدن از جواهر در آب. رشته رشته رنگ هایی که کشیده می شدند تا ناپدید شوند. درخشش کاغذ دیواری طلایی اتاق کار مادرم. نگاه پدرم که از قاب روی دیوار به من خیره شده بود. طوری که آواز خوانی، اتاق را پر کرده بود باعث شده بود گوش نام زد بزند. آن دنیا، تنها با دو کلمه ای که از دهان هلند بیرون آمد، در عرض چند ثانیه فرو ریخت: قربانی ضروری.

تنها به اندازه یک نفس کشیدن: زمان برد تا تصمیم بگیرم جعبه جواهر را باز کنم. از آن در بیرون بروم. و هرگز، و هرگز باز نگردم.

وقتی خیابان به عمق محله پیچید، سکان را که روی گونه بی حسم نشسته بود، پاک کردم و با قدم های تندتر راه رفتم. وقتی برآبی براق خانه های ردیفی بالاخره ظاهر شد، به راحتی قابل تشخیص بود. رنگ تازه به نظر می رسید، تقریباً خیس بود، و فانوسی سیاه، آویزان شده بالای درگاه بود. نه با یک شعله، بلکه با دو شعله تزئین شده بود که طاقچه خالی بالای پله ها را روشن می کرد. قبل از اینکه بالا بروم، نگاهی به پشت سرم انداختم و با دست لرزانم به آرامی در زدم. نیمه شب بود، اما اگر چیزی که راجع به نورث اند شنیده بودم درست بود، داشتن مشتری در این ساعت چندان غیرعادی نبود. کار در این خیابان ها در سایه و دور از چشم اصناف و نگهبانان بندر و شورای تجارت انجام می شد. حدس می زدم به همین دلیل، سکان دار کشتی کرون مرا به آنجا فرستاده بود. دستم را برای در زدن دوباره بالا بردم، و بعد قفل در چرخید و در باز شد

و چهره دختری را نشان داد که چندان از من بزرگتر نبود. یک بافت بلند روی سرش سنجاق شده بود و رنگ لباس ساده‌اش هم با آن همخوانی داشت، تنها چیزی که آن را برجسته می‌کرد، زنجیر نقره‌ای براق یک ساعت جیبی بود که داخل کمربندش قرار گرفته بود. او با چشمان تیره و درشتش، پیش از آنکه به خیابان پشت سرم نگاه کند، لباسم را برانداز کرد.

”فکر می‌کنم درواشته‌باز زدی.“ آهنگ تیزی در صدایش بود که قوس‌های نرم صورتش را سفت می‌کرد.

دست‌هایم روی دامنم مشت شد، قطره‌ای عرق از ستون فقراتم به پایین سر خورد. با ورزش باد می‌شد که خیابان را درنوردید، موهایم که از سنجاق‌شان درآمده بودند، روی گریه‌ام ریختند. و گفتم: ”دنبال سایمون می‌گردم.“ به نظر می‌رسید اسمی که سکون‌دار نداشتی کرون به من داده بود، او را غافلگیر کرد، اما حالت چهره‌اش به سرعت به کنجکاوی تبدیل شد. او لحظه‌ای دیگر مرا برانداز کرد، در حالی که نگاهش بر چهره‌ام خیره مانده بود، دهانش به جدیت بسته شده بود. متوجه شدم که او دنبال چیزی می‌گردد، و بعد از اینکه پیدایش کرد، اجازه داد در کاملاً باز شود. قبل از اینکه از آستانه در، به درون نور کهربایی راهروی باریک قدم بگذارم، یک بار دیگر به خیابان خلوت نگاه کردم.

کف پوش‌های چوبی زیر چکمه‌هایم جیرجیر صدا می‌کردند، پنجره‌های خانه در باد می‌لرزیدند، اما صدایی که در سینه‌ام می‌پیچید، متفاوت بود. سنگ جواهر.

وزوزی بین دیوارها در همخوانی با استخوان‌هایم طنین می‌انداخت، و معلق بود. از همه جا می‌آمد، و از اطرافم به گوش می‌رسید. لحظه‌ای بود، فقط یک لحظه گذرا. پیش از آنکه در بسته شود، می‌خواستم به سمت در بروم و از آن حسی که از روزی که مادرم برای اولین بار فهمید من چه هستم، و مرا آزار می‌داد، فرار کنم. اما به همان سرعتی که این فکر به ذهنم خطور کرد، دوباره محو شد. راه برگشتی نبود. حالا دیگر نه.

قفل سنگین در سر جایش رفت و دختر برگشت تا با من روبرو شود. سکوت

سنگینی حکم فرما شد که مرا به این فکر انداخت که او هم دارد تجدید نظر می‌کند، که آیا باید من را به داخل راه می‌داد یا نه.
چانه‌اش را بالا گرفت. "دنبالم بیا."

پارچه دامن کلفتم به دیوارهای راهروی تنگ ساییده می‌شد و به من احساس خفگی می‌داد، انگار که هر لحظه تنگ‌تر می‌شد. صداهای آشنای گارنت، زمرد و الماس به گوشم می‌رسید، درهم آمیخته با ده‌ها صدای دیگر بود، و اما آنها به اینجا تعلق نداشتند. این خانه کوچک و فرسوده، خانه کسی نبود که انگشتی بازرگانی از صنف جواهرات به دست داشته باشد، انگشتی که نشان بدهد جواهرات موجود در زیر این سقف، حاصل تجارتی قانونی است. نورث‌اند. خانکارانش معروف بود، و آنها طی چند سال گذشته زندگی را برای مادرم بسیار سخت کرده بودند. فقط می‌توانستم امیدوار باشم که این یعنی اینجا آخرین جایر است، که او برای پیدا کردن من به آن سر می‌زند. راهرو به انتها رسید و من از پله‌ای مارپیچی به دنبال دختر پایین رفتم. فقط لحظه‌ای توانستم چهره‌اش را ببینم که به عقب نگاه می‌کرد.

"شانس آوردی که اون جواهرات و این مسخر تو تو خیابون پاره پوره نکردن." این کلمات با تهدید یا حتی سرزنش همراه نبودند. در واقع، به نظر می‌رسید او صادقانه از این واقعیت که من سالم به آنجا رسیده‌ام، شگفت زده شده است. و به احتمال زیاد هم درست می‌گفت. مام مسیر را از محله بازرگانان پیاده آمده بودم و برای اینکه دیده نشوم، در کوچه‌ها حرکت می‌کردم. مادرم احتمالاً حالا متوجه شده بود که رفته‌ام، که چندان هم غیرعادی نبود. اما وقتی می‌دید چه چیزی را با خودم برده‌ام، کل شهر را برای جستجو در خیابان‌ها و بندر به هم می‌ریخت.

دختر در دیگری را باز کرد و ما وارد زیرزمینی بزرگ و تاریک شدیم که تنها با یک شومینه کوچک که در گوشه‌ای بود، روشن می‌شد. دیوارها تقریباً به طور کامل با انبوهی از صندوق‌های بسته پوشیده شده بود که تا سقف می‌رسیدند و با مهر و موم بندرهایی که می‌شناختم، مشخص شده بودند. آن‌ها از دریای بی‌نام تا تنگه‌ها امتداد داشتند. لحظه‌ای طول کشید تا مردی را که پشت میز

بلند چوبی در آن سوی اتاق نشسته بود، ببینم. امیدوار بودم سایمون باشد. او از روی توده‌ای از پوست نوشته بالا را نگاه کرد و چشمانش به سختی روی من متمرکز شدند. موهای قهوه‌ای روشنش به طور آشفته‌ای روی پیشانی‌اش ریخته بود و دکمه‌های پیراهنش نیمه‌باز بود.

“دنبال توئه.” انگشتان دختر از دستگیره در رها شد. او به من نگاه می‌کرد. بالاخره دامنم را رها کردم و کف دست‌های عرق‌کرده‌ام را به پارچه صاف آن کشیدم. “تو سایمون هستی؟”

“بله.” صدای مرد آرام و به اندازه چهره‌اش غیرقابل خواندن بود، اما دیدم نگاهش روی گوشه‌های مروارید و یاقوت کبودی که هنوز به گوش‌هایم آویزان بودند، متوقف شد.
“اسم من...”

حرفم را قطع کرد: “می‌دانم کی هستی. سوال اینه که اینجا چیکار می‌کنی؟” قصد نداشتم اسم واقعی‌ام را به او بگویم، اما این واقعیت که او صورتم را می‌شناخت، حس فروپاشی در سینه‌ام ایجاد کرد. من در میان اعضای اصناف بزرگ شده بودم، اما این خبر روزهایم را با خدمه کشتی‌های مادرم زندگی کرده بودم. این مرد هیچکدام از این‌ها نبود. و مطمئن بودم که قبلاً هرگز او را ندیده بودم.

گفتم: “به من گفتن که می‌تونی منو از شهر بیرون ببری.”
دست‌هایش از روی پوست نوشته‌ها برداشته شدند و وقتی این را روی میز مقابلش جمع می‌کرد، توجهش دوباره به دختری که در چارچوب در ایستاده بود، جلب شد. لحظه‌ای طول نکشید که نگاهش دوباره روی من قرار گرفت.
“اگه می‌خوای از باستین بری، فقط کافیه به بندر بری و برای گذر پول بدی.”

“نه. نمی‌تونم.” با فکر کردن به هلند، آب دهانم را قورت دادم. او تمام لیست مسافران و هر فهرست موجودی را می‌دید. رئیس بندر هم خودش به او گزارش می‌داد. “من باید... ناپدید بشم.”

سرانجام سایمون بلند شد و چهارپایه را روی زمین ناهموار پشت سرش

کشید. صدا باعث شد که روی پاهایم بی قرار شوم. وقتی برای روبه روشن شدن با من دور میز آمد، ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتم.

”به کجا؟“

جواب دادم: ”سروس.“ و دست هایم دوباره روی پارچه دامنم پیچید. هلند خیلی زود من را در نیمزمایر یا ساگسی هلم پیدا می کرد. حتی یک بندر در دریای بی نام وجود نداشت که او چشم و گوش در آنجا نداشته باشد. و اگر می خواستم او را از تنها چیزی که برایش ارزش دارد، محروم کنم، باید به تنگه ها می رسیدم.

او پرسید: ”کی تو رو اینجا فرستاده؟“

”ناخدای کون.“ به نظر می رسید سایمون لحظه ای به این موضوع فکر می کند. او ب دستاز روی سینه، قدم می زد. اما در کنار من، دختر محتاط به نظر می رسید. آن ه، احمق نبودند. اگر می دانستند من چه کی هستم، پس می دانستند از دست من کس فرار می کنم، و هیچ کس با عقلی سالم علیه مادرم کاری نمی کرد. اما این مرد، هلند احتمالاً از قبل در دو طرف یک خط قرار داشتند.

با صدای بلند فکر کرد: ”زیاد طول نمی کشه که لیست مسافرها روزیرو رو کنه.“ و من از اینکه هلند را با اسم صدایم تدردانی کردم. ”و فقط یک راه برای ترک باستین وجود داره... دریا.“

گفتم: ”پس خدمه لازمه؟“

”خدمه؟“ یکی از ابروهایش بالا رفت. ”می خوای رری کشتی ای که به تنگه ها می ره، خدمه باشی؟“

”اگه می دونی من کی هستم، پس می دونی که لایروب هستم.“ سپس توقف کرد و به من خیره شد. دختر لایروب هلند، سرگرمی اصناف بود. غواصی آزاد در صخره های مرجانی که در دریای بی نام پیچ می خوردند، برای یافتن جواهرات، خیلی تجارت ظریفی نبود. اما این فقط لایروبی نبود که مادرم از من برایش استفاده می کرد، و این دلیلی بود که امپراطوری او، کل دریای بی نام را

در بر گرفته بود. به نوعی، خوده من ازدهایی را که تقریباً مرا بلعیده بود، بزرگ و تغذیه کرده بودم.

پدرم به این خوش شانسی نبود. او عقلش را به کار انداخته بود تا استعداد من به عنوان یک جواهرشناس را یک راز خانوادگی نگه دارد. اما در چند سال اخیر، نگه داشتن این راز تقریباً غیرممکن شده بود. و در نهایت، نگرانی او برای من باعث نابودیش شد.

”منو تویه خدمه بذار. مهم نیست تو کدوم کشتی، به شرطی که به سروس بره.“ هرگز قصد نداشتم دوباره برای کسی لایروبی کنم. مگر اینکه پولش به جیب خودم می افتاد. اما به کشتی ای نیاز داشتم، کشتی ای که مادرم حتی یک نگاه به آن نمی انداخت. سر سایمون در حالی که فکر می کرد، به یک طرف کج شد.

”ایده بدی نیست.“ یک پوست نوشته تمیز را از روی انبوه کاغذ روی میز برداشت. ”تو بندریه کشتی هستی؟“ آره با طلوع آفتاب حرکت کنه. اسمش لوناست.“

نفسی از سر آسودگی کشیدم، آنقدر سنگین که حس کردم ممکن است از کف زمین رد بشوم. او پشت به من ایستاد و با حوصله کارش را انجام داد، قلم را بین خطوط و کلمات در دوات فرو می برد و جوب را پاک می کرد. وقتی کارش تمام شد، پوست نوشته را با دقت تا کرد و با موم بستی پررنگ به رنگ آمیست مات، مهر زد.

”مطمئنی؟“ صدای آرام دختر در حالی که سایمون را نگاه می کرد، سنگین بود. تقریباً فراموش کرده بودم او آنجا ایستاده است. سایمون فقط با نگاهی کوتاه به سمت او پاسخ داد و سپس به سمت من اشاره کرد.

”اینجا باید کارتو راه بندازه.“ لحظه ای طول کشید تا متوجه شدم او در مورد گوشواره هایی صحبت می کند که وقتی از در وارد شدم، در حال بررسی شان بود. قبل از اینکه دستم را بالا ببرم، و هر کدام را باز کنم و در دست او بیندازم، کمی تردید کردم. هر کدام از آن ها بیش از صد مس ارزش داشت، اما انتظار داشتم بیشتر طلب کند. او آن ها را در جیب جلیقه اش گذاشت و چانه اش را به

سمت در کج کرد، جایی که زن جوان هنوز صبورانه منتظر بود. "عدن، چیزی برای پوشیدن بهش بده." سایمون پوست نوشته را به او تحویل داد. "و اون لباس مسخره رو هم بگو خیاط تکه تکه کنه. حریرش بایدیه پولی بشه." عدن بدون هیچ کلمه‌ای دیگر ناپدید شد و ما را در زیرزمین تاریک تنها گذاشت. سایمون به لبه میز تکیه داد و در حالی که قدم هایش او از پله ها دور می شد، مرا تماشا کرد. تنها در آن لحظه بود که توانستم فاصله زیادم را از چنگ حمایت و نگاه موشکافانه مادرم احساس کنم. و به جای اینکه این آگاهی مرا بترساند... تنها خشم سوزانی را درونم شعله ور کرد. او تقریباً با خودش گفت: "به نظر می رسه امشب تقدیر به من لبخند می زنه."

دست من به جیبم رفت و کیسه کوچکی را پیدا کرد که در آن سنگ نیمه شب قرار داشت. این تنها چیزی بود که قدرت سوراخ کردن پوست آهنی هلند را داشت. تنها چیزی بود که تا به حال دیده بودم رگه هایی از وحشت را در چشمان درخشان و گاه گریه می اندازد. به نظر می رسید توجه سایمون به محض اینکه به آن فکر کرد، روی من متمرکز شد.

"ایزولد، دقیقاً از چی فرار می کنی؟" وست نداشتم نامم را از زبان یک غریبه بشنوم، اما پاسخ این سوال بیش از یکی بود. مادرم، امپراطوری او. خونی که از رگ های او در رگ های من جریان داشت. این بار من نبودم که می خواستم فرار کنم، اما وقتی آن کلمات را از دهانش شنیدم، سبایی دور قلبم را فرا گرفت و طوری فشارم داد که نمی توانستم نفس بکشم.

"قربانی ضروری." تقریباً یک سال از مرگ پدرم در صورت فلکی یوری، همان مجموعه صخره هایی که با غواصی در آن ها بزرگ شده بودم، می گذشت. سکان داری که برای مادرم غواصی را اداره می کرد، با این خبر به بندر آمد. او آن را حادثه ای وحشتناک نامیده بود. یک چرخش ناگهانی جزر و مد در طوفانی غیرمنتظره. تا شب جشن تقریباً یک سال بعد، که در اتاق کار مادرم ایستاده بودم و به حرف های آرام او که با صدای رئیس صنف جواهر دریای بی نام در هم تنیده شده بود، گوش می دادم، متوجه نشده بودم. او پدرم را قربانی ضروری

خوانده بود. تکه‌های یکی پس از دیگری به هم چفت شدند تا زمانی که تصویر کامل در ذهنم شکل گرفت. فقط چند دقیقه طول کشید تا گزارش‌های کشتی را پیدا کنم. هیچ اشاره‌ای به طوفانی که پدر و قلبم را در یک لحظه بلعیده بود، پیدا نکردم. او می‌خواست با من از باستین برود. مرا از سایه فزاینده مادرم دور کند. من او را به هر جایی دنبال می‌کردم، اما هلند مطمئن شده بود که هیچ‌کس را برای دنبال کردن نداشته باشم. هیچ‌کس جز خودش.

دستم را در جیبم فشار دادم و کیف حاوی سنگ جواهر را چنان سخت فشردم که بند انگشتانم درد می‌کرد. من فقط قصد نداشتم چیزهایی را که او ساخته بود به آتش بکشم. می‌خواستم او را هم به داخل شعله‌ها پرتاب کنم. سایمون گامی به سوی من برداشت: "گفتم از چی فرار می‌کنی؟"

چشمانم را بالا بردم تا با بشمان او روبه‌رو شوم، نیمه شب مانند زغال داغ در کف دستم می‌سوخت. "بده هی لا."